

شکر کشیدن امیر ارسلان

نوشته میدهم آنچه نوشته ام بدان روشن رفتار کن با علاج بشود سهیل هم ازاده دوباره سجده کرد و بیرون آمد آنچه کلمه
عرض کنیم از شیر کویا که آنجا ازاده یکی از سحران زبردست طایفه جان بود و او را غنای پر نام داشت مدت مدتی بود که
بجای شیر رفتن و زبان فصیح سخن میگفت و در نگاه خداوندی برای خودش حمیه بود و آنقدر سهیل وزیر هم ازاده کتیب را
با فکر و خیال خوابید صبح برخواست نقل شیر کویا آمد برایش کویا تعظیم کرد سهیل حاجب که حورش بود خواست لوله کاغذ که
در برارش بود گفت اینرا بردار بده سهیل وزیر بر دست سهیل داد سهیل کاغذ را بویید سجده کرد و بیرون آمد چون کاغذ را باز
کرد دید نوشته ای سهیل وزیر همچنینکه امیر ارسلان رومی آمد تو با ارکان دولت بروید با استقبال و آنچه لازم بندگی است
بجا سپارید همچنینکه تکلیف اسلام شما کرد بگوید ما مطلبی داریم اگر مطلب ما را بر آورید ما مسلمان شویم میگوید مطلب شما چیست
بگوید در کینفرنگی امیر کویا هست اندامی در آنکه مثل دار و ماهی کمر تیر بیرون میاید هر چه کاو و کوه خند و آدم کبرش میاید
همچون در ضرر کلی میر جاندارا شکر کشیدیم خواهیم اینرا بکنیم نتوانستیم اگر تو امیر ارسلان هستی علاج این از دارا کردی ما مسلمان
میشویم امیر ارسلان اینرا که میشوند از غرضی که دارد بکنجک از ما خواهد رفت آنوقت من به قدرت خودم دفع او و سپاهش را از سر
شما میکنم سهیل وزیر تا خواند فرزند شد امیر ارسلان را بخلوت سراد قبول خواهد کرد چند کلمه عرض کنیم از امیر ارسلان مادر که
همه جا آمد تا رسید به دروازه برابر شهر خمید و فرگاه بر پا نمودند آتش که نشسته در آمدن آفتاب امیر ارسلان مادر سر از شهر
راحت برداشت لباس شاهی پوشید بسیار گاه آمد که تخت قرار گرفت امیران جابر جا آمدم گرفتند چند جام صحرایی خوردند
از دربار گاه غفلت برخواست سهیل وزیر هم ازاده و بزرگان از در داخل شدند در برابر تخت امیر ارسلان سجده کردند آیتاوه اندام امیر ارسلان
فرمود جماعت چه خبر است شما چه کسانید چه مطلب دارید سهیل هم ازاده عرض کرد قربانت کردم بنده است آن سهیل وزیر ملک جانش
هستم اینها همه سر کردگان امیران مملکت جان بن جان بستند خبر مقدم مبارک شما را شنیدیم سرو پای برهنه بر استانت حاضر
شدیم دیگر امر از قصد جلال است امیر ارسلان فرمود در حیات تو شماره نمود با صفت وزیر از جابر خواسته شمشیر را از گردن
ایشان برداشته پیش روی سهیل گذاشت همه آرام گرفتند پس از آن امیر ارسلان در بجانب سهیل کرده فرمود وزیر الهاک بود
در کجاست شنیدم ماه غیر دختر پا و شاه را شبار قصر فایز هر روز دیده است آورده است و من بطلب ماه غیر آمده ام آیا تو خبر از الهاک
دیو و ماه غیر را داری یا خبر سهیل هم ازاده عرض کرد قربانت کردم آنچه بعضی شمار رسیده صبح است الهاک دیو و ماه غیر را دیده

نخاک نبی جان بختیاری

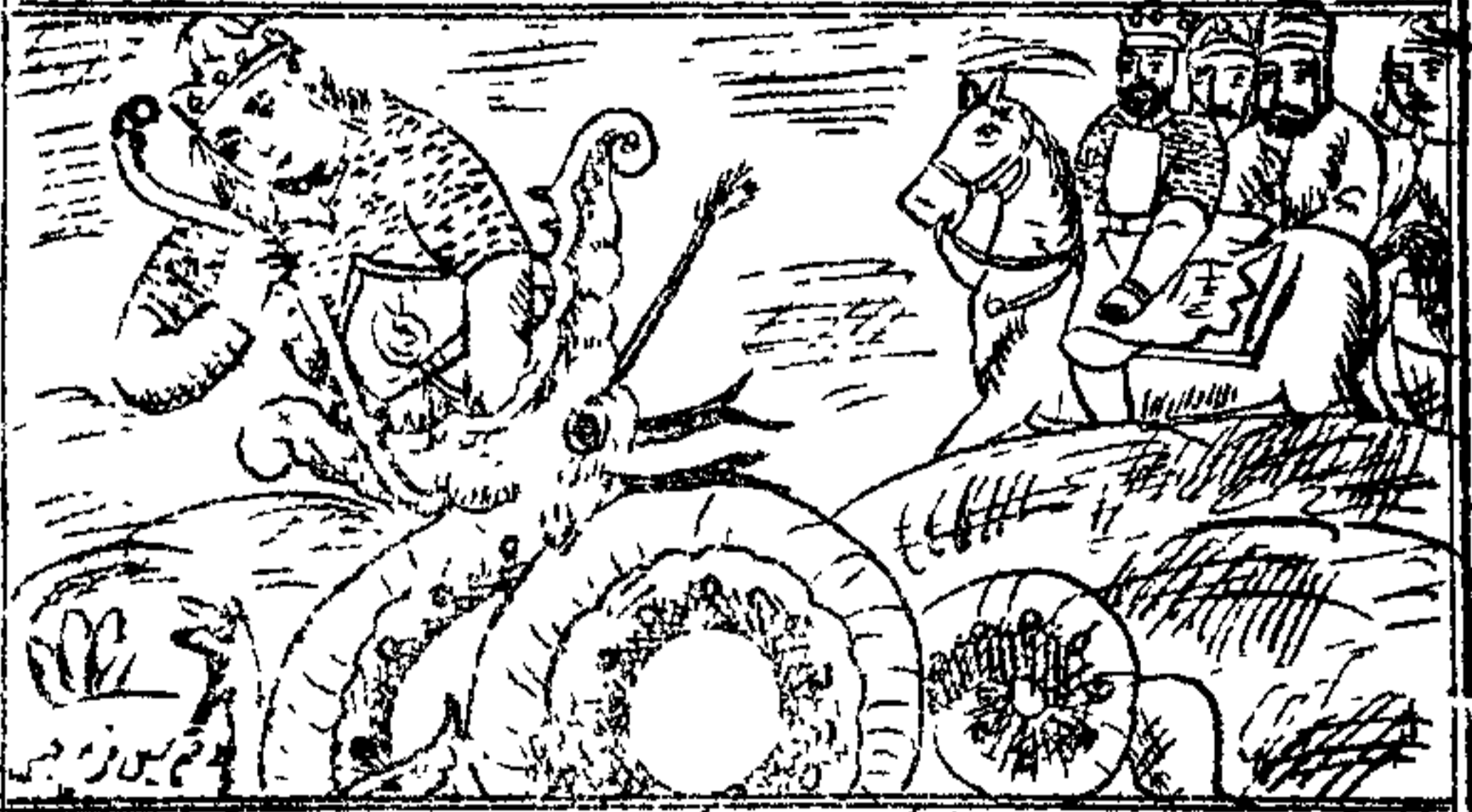
است آورده سالها بود که عاشق بر جمال او بود و کین بود تا او را بچنگ آورد و نخلش در قلعه سنگباران است امیر ارسلان
گفت نیندانی با ماه غیر چه نوع سلوک میکند سهیل و عسکره قربانت کردم از قرار که میگویند از روزیکه او را آورده است ماه غیر چه
کره میکند هر چه الهاک دیناری میکند آرام میگیرد و امیر ارسلان خوشنود شد گفت محرم صورت باید تو بروی و در روز پنجشنبه
مقدور میشود حاضر کنی که بر فدی علاج بجز از راه را بکنم سهیل نذر عرض کرد قربانت کردم سبزه مشکلی دارم که بخاک پاست
عارض شده ام امیر ارسلان فرمود مشکلت چیست عرض کرد قربانت کردم الهاک و بود ماه غیر بجای میبرد و امیر ارسلان
گفت چطور سهیل وزیر عسکره و کفرنگی شهر جنگلی است و مربع کاوه و کوه سفید جای خوبی بوده سال است در این جنگل از
پیدا شده که آنچه کاوه و کوه سفید چوپان که در جنگل میداند که هزار بر شده بخورد کار بر مردم تنگ شده آمدند نزد من عرض
کردم دیگر کسی با آن جنگل نزد کسی دیگر رفت روزی نشسته بودم دیدم شهر بهم خورد پرسیدم چه خبر است گفتند از شهر
آمده بعد از آن فرزند است میباید که امیر ارسلان چند هزار نفر تلف شد و علاج ارثا تا توانستم کنیم حالا هفته یک مرتبه شهر بسیار
هر کسی کبیرش بیاید بخورد تو که امیر ارسلان هستی و سکه مردی در تمام عالم گویند علاج این ارثا را کردی من و تمام این
شهر مسلمان میومیم والا طبل باغی کری میزنیم و بخت الهاک میرویم شاید علاج بکند از این سخن غیرت امیر ارسلان بگفت آگفت
اگر من توانم علاج ارثا را بکنم الهاک دیو میتواند سهیل وزیر گفت من که اول شماع عسکره و امیر ارسلان عالم نشان داری پس
امیر ارسلان گفت نامردم تا ارثا را بکنم آرام بگیرم ملک قباشاه گفت صبر کن نشاء الله علاج الهاک را که کردی نشان
ارثا است امیر ارسلان گفت قربانت کردم اگر پیش از قسم فرموده بودیدی گشتیندم حالا فایده ندارد میروم بچنگ ارثا
یا کشته میومیم یا علاج میکنم اگر خدا بخواهد بر باری آید آنش بروم سلامت بر بگیرم که گمده از من است که من میدانم نشاء
را در بغل سنگ بگذارد پس از آن سهیل وزیر فرمود برو شب را هست کن نزد ابیا چون قسم خورده ایم بچنگ ارثا میروم پس
از بارگاه بیرون آمد از اینجا شب امیر ارسلان نامدار با پادشاهان پیروان خود و صحبت کردن مشغول بودند تا شب بگذشت
در آمد هر یک تشریح نمودند تا نزد کرا قباشاه کلزنگ سر بیرون آورد عالم را بنور خود مریز ساخت در بر آمدن آفتاب امیر ارسلان
نامدار صراحت بر سر بخت تمام رفت سر دگر را صفاد او بیرون آمد لباس پادشاهی پوشیده تلج بر سر نهاد و بارگاه آمد بخت
نشست ملک قباشاه و ملک شاه خشا و وزیران امیرین یک یک آمدند بارگاه آراسته شد که از در بارگاه سهیل وزیر

حیلک سبیل وزیر

داخل شد برابر تعظیم کرد عرض کرد شهنشاهی که فلک با سواد تیرت چکوی در خم چو کان امتحان آمد بهیچ
 توبره کریمه را گرفته کرک کشانش سوی شبان آمد امیر ارسلان فرمود که بیا اسلحه حاضر کردند از جا برخاست سرپا
 غرق اسلحه بدم شد شمشیر زود نکار حایل کرد چون تتم و ستان و سام بر میان بر صندلی قرار گرفت چند جام شراب آوردست
 بریزد آن آفتاب طلعت نوشید و بجانب سبیل وزیر کرد که حالانکه صیبت کی باید بختک شد با رفت سبیل عرض
 کرد قربانت کردم هر وقت رای مبارک قرار بگیرد بنده حاضرم که در هتائی کنم امیر ارسلان نامدار فرمود که صبر کن
 فولاد و کمانمون فرود بالجام لعل و زین مرصع حاضر کردند امیر ارسلان و ملک اقبال شاه و ملک شاه و صف وزیر
 و سبیل وزیر هر امراده همه سوار مرکب با و پیا شدند سبیل حرامزاده پیش پیش مرکب میبند تا کینفرنگ اردود و در سنده
 جنگل نمایان شد سبیل از دور جنگرا نشان داد عرض کرد قربانت کردم این جنگل است وارد آورد همه که در غاری
 وارد امیر ارسلان سواران را فرمود شام در همین مکان آرام بگیرد تا من بدم خبری بیاورم ملک اقبال شاه فرمود فرزند بچه
 خدا این دام حیل است که آخر امراده کسرتده است حالاکه حرف ما نشینی با دل خود مرویکنند دیگر از این نیست سبیل جلو میشود
 امیر ارسلان سبیل گفت کی بروی خود شرا نشان بدد تا اشد بیاید بیرون همکس حیرت نکرد بروی ملک اقبال شاه حکم کرد
 سبیل خودش بروی بعد توبره اگر از رفت من بکنند ام تو هم بروی امیر ارسلان بروی جانب سبیل کرد گفت وزیر تو بخارا
 بهتر میشناسی اول توبره خود ترا نشان اشد با بجزیر همینکه عقب تو آمد من او را با تیر منم سبیل از روی صفا رقیب کرد
 مرکب پیش دوانید که امیر ارسلان صدای مهبی شنید که چون صدای تو پ بلند شد سبیل وزیر با رنگ پریدار جلو کجخت
 و سر و کله اژدها چون گوی نمایان شد شاخها از کاسه سرش بیدقته دانا از اغب سبیل وزیر با زگرده وزیر زفره زمان بخرید گشت
 میآمد رنگ صورت ملک اقبال شاه و سایرین پرید که امیر ارسلان نامدار مثل شیر زمان استاد که اژدها آمد کمان حاج قبضه
 طیار گوشه را از زبان نجات داده یک تیر خدنگ ز رنگ بر چله کمان نهاد و در عقاسه سوزغ کمان بهم حج گشتند
 و یک زمان نهادند سر سردوش هم ندانم چه گفتند کوش هم کمان را کوش تا بکوش گید تیر درش کمان آمد بر خم
 است اژدها خورد که اژدها بقدر بیت فرغ بلند شد و بر زمین خورد زفره از جگر بر آرد و حسد او بود که حرامزاده تیر حرم
 من ندی با من تا مادر از اغزایت بشانم تا امیر ارسلان رفت که تیر دیگر را کند قلع نفس را بکیر تیر بگر امیر ارسلان بنده

درفتن امیر ارسلان بختکشا و

آن مادر هر چند که خواست خود را بگمبارد تو هست مثل بختک انما در خطا امیر ارسلان بد با اطعمه ملکه فرود او از جان ملک
 اقبال شاه و ملک خورشاه و امیران برآمدند و مسکه در یکی رود بگریختند بقدر صد هزار نفر از او ایام شید و بر گریه و پیل مردم
 که آن هنگامه را دید فرصت غنیمت دانستند با کاش گریخت و شهر رفت ملک اقبال شاه و ملک خورشاه و کف و نیز با امیران با
 کمال آفسردگی و پریشانی دارد و اردو شدند ملک اقبال شاه گفت هر چند این جوان بختک کدم که قدم در سلطنت جان گذارد
 در سلطنت زندان بستند بختک مرانشیند خودش را ناخوش بود از داد و ماراد بر برابر الهاک و بودند بعین دارم مکنین از آنجا
 پیر از منکریم آصف و نیز گفت بجز بود ملک اقبال شاه گفت خبر از او بود ملک خورشاه گفت وزیر است مسکه بد بختک
 وقتی که امیر ارسلان تیر پیش زد بر زبان فصیح ما سزا با امیر ارسلان گفت اگر از دای او قوی بر در حرف غمیز ملک اقبال شاه گفت



به صورت بیلانی بتین شدم رو با صدف نیز کرد گفت بخانه ملی بکش سنیم سر امیر ارسلان چایده و نیز بر دل کشید گفت فرات
 کردم امیر ارسلان زنده و سلامت استوار در جای تاید یکی می شوم گوید در زندان باشد تا چهل روز طاعتش ضعف دارد و بعد از چهل روز
 میشود می کند اقبال شاه و سایرین خوشنود شدند تا دو ساعت از شب و بگردد شدت ملک اقبال شاه و ملک خورشاه با همی زندان
 در خلوت صحبت امیر ارسلان را میکردند که ناگاه مسکه پیر از دهنلیان شده نشست که گفت با خبر شد گفت نسو بر لب من سویم
 و الا نمیکند اشم امیر ارسلان فریب میل هر زنده را بخورد و ملک اقبال شاه گفت در هر حال کاری شده کاشکی از او خبری در شوم که حال او
 بجاست بدست کی گرفتار است تا فکری برای نجاتش مسکه کردم اگر امیر ارسلان نباشد جهان با در معرض تلف است که دست از او برتا

وگفتاری او

حق جان بر جان ما دارد اگر کینه از ما گرفتار میشد امیر ارسلان با اورا نجات نمیداد آرام نمیشد پیروز از کف دست شامش
 نداشته باشد بخت از دست پناه مشغول باشد من میروم خبری از امیر ارسلان میآید اینها را در اینجا داشته باش چند کلمه عرض کنیم از
 امیر ارسلان نامدار همیشه آمده بود و برادرش در آن آنرا فرود میآورد و بیرونش شد یک وقت بهوش آمد خود را با غمی دید که هر دو
 او محکم بنده پیره زال عفریتی را دید که چشم خود را بسته است در بالای تخت مرصع نشسته است و کینه ماه صورت برابرش نشاند
 همیشه امیر ارسلان چشمش گشود پیره زال نعره برآورد ایام بخاطر ترا چه قدر که قدم در مملکت بنی جان بگذاری و طلسم قلمه سنگبارانرا
 بسکنی هرگز نماند تیر چشم من میرنی اگر از ترس خداوند شیر که یا نبود زیند زیت میگردم امیر ارسلان گفت ای کیو بریده اگر خدا چشم
 در خاک در گاه سر تو و خداوندت میکنم آن پیاده نعره برآورد چند نفر عفریت حاضر شدند گفت ای خواجه را بر قلمه خداوند
 بدست مهران و بشان سپاریده برگردید امیر ارسلان از بخیر خانه برداشت با تا صبح امیر ارسلان نامدار یک و تنها در گاه خدا
 تا لید تا زمانیکه قرص خورشید از دندان اقی میرود آمد و عالم را بنور غیر خود منور ساخت صبحدم کافاب بغدادی برگرفت این گاه
 ظلمانی بگویی هرمن ترم شکافت قوت بازوی سلیمانی بهکامیکه آفتاب سرزد عفرستان داخل زنجیر خانه شدند هر
 هنگام امیر ارسلان را گرفتند و بجانب قلمه روان شدند اندک وقتی مسافتی که طی کردند قلمه را نمودار شد یکی سجده افتادند
 از عقاد آنها تجب کرد آمدند تا رسیدند به قلمه ایستادند اما عفرستانی که در بان قلمه بودند امیر ارسلان را دیدند برخواستند
 بدون قلمه آمدند کیش بزرگ که نایب خداوند بود عرض کردند کیش برخواست بدون کینه آمد در برابرش کویا سجده کرد
 هر شکرد امیر ارسلان روی را عکس افق بر جان با نو دست بسته بخت فرستاد است شیر که با گفت داخل کینه کیشان بیرون دویدند
 زنجیر امیر ارسلان را گرفتند داخل قلمه کردند امیر ارسلان قلمه دید مانند بهشت برین از هر طرف نخر جایی درختان میوه دار همه از طلا و
 و با قوت ساخته اند بجای سنگریزه دژ مردار در جدول های آب بچینه اندودند قلمه کنبی از طلای ناب ساخته اند در این
 برای کینه است چهار صد صندلی مرصع در جایان قلمه نهاده اند چهار صد کیشش نشین سفید مکرر است غیر اطلال که قلمه پیش کرده اند
 بر صندلیها قرار گرفته کیش حاجب بزرگ ایشان بود با چند نفر کیش و یک که سر زنجیر امیر ارسلان را برداشته آمدند تا در کینه رسیدند
 امیر ارسلان را نگاه داشتند کیش حاجب داخل کینه شده و پاره شخصی طلسم صدای میی بگوش امیر ارسلان آمد که داخل کینه حاجب
 بیرون دوید سر زنجیر امیر ارسلان را بدست گرفت داخل کینه شد امیر ارسلان در طبر بزرگی دید که تمام را طلا زینت داده اند

گرفتاری امیر ارسلان

الحاصل وقتی که داخل کشیدند شیر کو را با همی بر او دید و یکی سجده کردند با امیر ارسلان گفتند که سجد کن امیر ارسلان گفت که من
اما چشمش بر مکانی افتاده که اگر زرد جوهر و نیار جسیع کشند بقدر اینها نمیشود که بکار برده اند پرده از مر و او را دیده اند کشید
او بخت اند صدای از پشت پرده بلند شد که پرده را بر چسبند تا این مادر خطای عاصی را بینیم پرده را بر چسبند چشم امیر ارسلان
بر تخت مرصع افتاد که مات ماند هر چند با امیر ارسلان گفتند سجد کن ابد اعتقاد نکرد که صدای شیر کو را بلند شد که این
هیچ میدانی چه در بی ادبستی حال با اینهمی ادبی که کردی بیامرا سجد کن و از خدای نادیده بگذر از سر تقصیر می
گذرم امیر ارسلان گفت چرا مراده سنگ کیتی که ترا سجده کنم از تقصیرم بگذری هر چه از دستت بر آید گوئی که من چشم
خدای سجده هزار عالم ترا هم مثل سایرین خاک در کار سرت میکنم شیر کو با غضب در آید گفت ای مادر خطای مراده
اینوع بی ادبی و نافرمانی برداری میکنی چنین سخن با من امیرانی میخواهی بصورت فرحکت بنمایم امیر ارسلان با گفت
ایقدر میدانم بسیار بسیار که بخوری مراده بوج گو که باشمیش در نیت میکنم شیر کو یا لرزید پس از آن لب بر هم زد و جانسی
امیر ارسلان دمید اصلا تغییری نکرد پشت شیر کو یا لرزید فریاد بر آورد که ای مراده دانم چه روز کارت میآورم این شمشیر
و خجرت میازی به پرورد حاجب گفت باز کن شمشیر خجرت از کمر این مادر خطای پرورد حاجب شمشیر خجرت از کمر برد
از کمر امیر ارسلان کشود آورد بالای تخت کنار دست شیر کو یا گذاشت آه از نهاد امیر ارسلان بر آمد و دوباره شیر
لب بر هم زد با امیر ارسلان ساعتی صبر کرد دیداری نکرد گفت مراده خودت سحر میدانی یا ساحری تانت را
طلسم بند کرده هست پس از آن گفت بگرد این مادر خطای را در زندانی که پشت ایندر هست او را در بند کشید تا بگویم چه
باید کرد امیر ارسلان را آوردند در میان رنجی خانه در بند کشیدند آمدند در حضور شیر سجده کردند شیر کو یا با حاجب گفت
برو مکن عفریت بفرست در قلعه سنگباران الهاک دیور ایا و فرستادند حال وقتی است که الهاک مراده در
بر ابراهام میر نشسته و طلب وصل میکند که عفریت رسید و گفت بهلوان خداوند شمارا احضار کرده الهاک از جای
خواست روان شد آمد در کسند برابر شیر کو یا سجده کرد شیر کو یا فرمود کجا بودی عرض کرد در قلعه سنگباران بودم شیر کو یا
گفت میخواهم بروی اردوی پادشاهان بریزد را بر هم زنی الهاک عرض کردم قربانت بروم امیر ارسلان با شمشیر
خجرت از کمر ایستاده هست من چگونه تاب مقاتله با او دارم شیر کو یا گفت امیر ارسلان در بند من هست خجرت

مکالمات شیرکویا

هم پیش منست همچو انبیا و سید کویا و سید ابا و اودنی اختیار تخت شیرکویا سجده افتاد عرض کرد زبانت
کردم این سید مر از غریبان است و ما را از ور کارشان بر میآوردم شیرکویا گفت مر حیا تو شیرکویا است که
شیر زمره بخار را برداشت بدست الهاک و او شیر را بر کمر بست و سجده کرد عرض کرد زبانت کردم خنجر زمره
نکار را هم رحمت بفرمایید شیرکویا گفت همان شیر تو را کافی است و این کشتکه بودند که از دست عده ای سبویان
پسندید شیرکویا پرید چه خبر است عرض کردند پیر مردان که کربان قلعه سنگباران است آمد گفت خنجر که بدو
کردند در برابر تخت شیرکویا سجده کرد و بنای شیون را گذاشت شیرکویا پرید ترا چه بود عرض کرد زبانت کردم
از دست الهاک دو که حیاهای خد او ند کرده است شیرکویا پرید چه خیانت کرده عرض کرد تمام اموال ما را سبایی
که بقدر دولت ده پیر شاه در قلعه بود برده باز هم دست بر بند آورد مرا گرفته چوب زیادی زد و کلیدهای خنجر
را از من گرفت مرا از قلعه بیرون کرد هر چند فریاد زدم که این مال و اموال ما را خد او ند است از من نشیند گفت
خد او ند نمیتواند است بجای من بمالد شیرکویا همچنین که این سخنان پیر را در شنید که الهاک دیو اموال قلعه سنگباران
مستغرق شده است فرستاد الهاک را آوردند گفت چرا آمده ترا چه شد آنکه اموال قلعه سنگباران را صاحب شوی
و عاشق ماه غیر شدی الهاک گفت این پیر مرد دروغ میگوید دختر ز من نیست و اموال را می گفت مال امیر سلطان
است من گرفتم که خدمت بیاورم پیر مرد را هر گفت و دشمنی بسر خد او ند کرده ام دروغ میگوید بکنیز نیست در قلعه
سنگباران اگر ماه غیر در آنجا نیست شما بفرمایید بکشند شیرکویا کیش حاجب را فرستاد و گفت برو ماه غیر را
بیاور حاجب تقطیر کرد و بیرون آمد پس از آنکه زمانی ماه غیر را آورد چشم شیرکویا که بر آفتاب جمال ماه غیر افتاد
بسیار دختری دید که از آنجا بیگانه آفتاب طلوع میکند از حسن جمال و رخساری و زیبائی و قد و ترکیب و بصری و رنگ
اندام ماز در قرینه اش با بر صمد وجود نیارده سر و قدیم خد فرشته جمال ما پر و مشک مو تار و چین با در زانها که
حلقه شمار ناز در چشمکانش گوشه نشین بسته بر مژه چشکل شهباز هشته در طره پنجه شامین از جنبش اگر سوال کنی
علم آتد یک فلک بدین مجر و نگاه صد هزار تیر دل در از صف مرغان خونخواره چنین کرد بر سینه شیرکویا نشسته کل
نهنگ صد هزار دل عاشق و مایل ماه غیر کردید متوانست که عنان صبر دست کجنت بقدر دو ساعت خبر خیره

بالحاکم دیو

بر قدر کسب و سمایل و اندام ماه غیر نگاه هر چند پیش نگاه میکرد بیشتر مایل میشد بعد با هزار تعب و دوا
کرد و بجانسب الحاکم کرد که مادر بخجای حرامزاده چو نشد که می کشتی پرورد دروغ میکوید این نازنین کیست بهاک
سر خجالت بر زمین افکند خاموش شد شیر کویا گفت حرامزاده باشد تا سزای این خیانت را در کنارت بگذارم
حال چون تقدیر کردم که بجنک پادشاهان پرزاد بروی تبدیل نشود بید اگر بدخواه من جنگ کردی از تقصیرت میکند
و آلا خاک در کاره سرت میکنم الحاکم حرامزاده مثل خوک تیر خورده در دل فحش دید پرورد زاهد میداد در برابر تخت شیر کویا
سجده کرد بیرون آمد رفت در شهر سهیل وزیر گفت حکم خداوند است که بر قدر ممکن میشود از طایفه جان بخت و اجنه
و لاقیس سپاه سان سینی که مرا مور جنک پادشاهان پرزاد کرده است سهیل وزیر حرامزاده پانزده روز در غفلت
طلبید و خزانه را کشود از هر فرقه دست دهنده بهر طایفه موجب سلاح داد بیرون شهر او دزدند الحاکم دیو حرامزاده
هم مدارک خود را دید شمشیر زمره نگار را بر کمر بست و بار دو آد مکنف از غفیرستان را طلبید نامه نوشت که ای ملک
اقبال شاه و ملک شاه پری بیشت که در آرمیزاد لشکر کشیدی بمملکت بنی جلان آمدید نمیدانستید که مملکت بنی
جان چو زبیر جابا بیصاحب نمیشد که بتواند رخنه کند و همان بمنگر دید مثل خداوند شیر کویا صاحبی دارد که
بنی آدم را طعمه ارژو میسند و زره شیری مثل الحاکم دیو در این سرزمین است که نمیکند آرد آب سوده بخورید بهر حال
آماده جنگ باشید که با لشکر هزار فردا در برابر شما میآیم بضر ب شمشیر زمره و بخار و بوفیق شیر کویا و ما را از رز کار شمار
میآوریم نامه را بدست آن غفیریت داد غفیریت همه جا آمد تا وارد اردوی ملک اقبال شاه شد در برابر تقدیم کرد
نامه را بدست آن غفیریتی نامه را بلند خوانند همینکه هر دو پادشاه از مضمون نامه مطلع گردیدند بدریای فکر فرو
رفتند پس از آن نامه را پاره کردند گوش و بینی قاصد را بریدند و از راه گاه بیرونش کردند غفیریت بغره زنان پرورد
و بخدمت الحاکم آمد که در شتر گفت الحاکم بغیره در آید فرمود لشکر کوچ کردند در برابر اردوی ملک اقبال شاه فرمود
آمدند خیمه و خرگاه بر سر ما کردند تا بعد از رفتن غفیریت ملک اقبال شاه و ملک شاه پری با وزیران و امیران که محومان
بودند بخلوت درآمدند مشورت نشستند ملک اقبال شاه گفت مشکل کار این است که پرزاد هم رفت خبری از امیران
نیاورد نمیدانم بر سرش چه آمده است مرده یا زنده است صنف وزیر گفت امیر ارسلان زنده و سلامت است حمل

روز دیگر از بند خلاص می شود و شکل این است که شمشیر زمره نگار رسیدیم از جا بدست الهاک افتاده است خود الهاک
و شجاعت و ساعری در هر نزدیکی قرینه دارد و صد مرتبه از فولاد ندره بدتر است وای بره قشنگ شمشیر زمره نگار در دست
باشد امیر ارسلان نیست و بچه بلانی در مقابل داریم اگر چه در مل دیده ام عاقبت امیر ارسلان از بند نجات می یابد
و قح از جانب است لیکن برای شمشیر زمره نگار تئویش دارم که در دست این هزاره است ملک خورشاه گفت
اینها همه سهل است دل بگرم خدا باید است عاقبت خیر است عجلانته باید قرار جنگ را داد قرار بر این دادند که از این
سه لشکر که مال سه پادشاه هستند هر روزی از سپاه یک پادشاه میدان برود چندین خود داری بکنند که خبری از امیر ارسلان
نشوند یا اینها را در اینجا بدارند چنگا که عرض کنیم از شیر کویا و ماه نیز چنگا الهاک هزاره از کسب بیرون رفت پس روز زاهد
برابر تعظیم کرده عرض کرد خداوند عظم سلامت باشد تکلیف بند چیست را تم خوردن گوید اگر من اینجا بودم میگویم
شما باید بخش را اول کنید و نفس را با لاشه مقصود اگر ازین قلعه بیرون میروم هر نقطه زمین با شتم الهاک هزاره مرا
پیدا میکند و این نیز به مرا خواهد گشت شیر کویا گفت رهت میگوئی تو هم در این قلعه باش در جایزه چنین خدمتی
که بمن کردی ترا تبه پیگیری دادم فریاد بر آورد حضرات خلعت بیادید خلعت مرصع آوردند پیر مرد پوشید در برابر
تخت سجده کرد در این بین چشم شیر کویا بر جمال ماه نیز افتاده که اشکش جاریست آتش در سینه اش افتاد گفت تا من
برای چه گریه میکنی ماه نیز جواب اینداد شیر کویا به پیر مرد زاهد گفت گریه این صنم برای چیست من بخوابم شب دست
بگردن آورده آورم پیر مرد گفت بلکه برای چه گریه میکنی من بگو دردت چیست ماه نیز گفت خانه است خراب شود چه امر است
این هزاره گرفتار کردی بحلال خدا اگر بخوابد این دست دراز کند خود را میگویم پیر مرد آهسته گفت بلکه غیر از اینک ترا نجات
بیاورم چانه ندانم امیر ارسلان بدست این هزاره گرفتار است ترا آوردم که این هزاره گرفتار عشق تو بشود چند
سزدی بشود از صرفت امیر ارسلان عهد شاید بتوانم از این بند نجاتش بدم ماه نیز چنگا که مطلب پیر مرد زاهد نصیب
سخن گفت شیر کویا پرسید که چرا گریه میکنی گفت اولاً جوان میباشی قدری از سلامت خداوند ترسیده است ثانیاً
عرض میکند من خترم ملک جانشانم و از اول تا مرز خداوند بوده ام حالاً مثل کتیران بی عروسی دست در گردن
من در آورده از این فقره دلشک است عرض میکند اقلاً چهل روز من منملت بدید حساب غش عروسی را خواهم سپارد

پس از آن مختار است حالا مصلحت اینست محض آنکه اول خواهشی است که ملکه از خداوند کرده عرض را قبول کنید
 این چند روز او را بدست بسپارید تا ارش کتم تا اسباب عیش فراهم کنید شرف دولت که پسند طبع خداوند باشد شکر
 ساعتی متفکر شد گفت سپردن بر جمال ایند ختر عاقلتم و صبر غنیو انم نکنم امشب دست وصال بگردنش در میآورم از
 نزد ابنای عیش را میگذارم هر جور دلش میخواهد اسباب فراهم میآورم که به ماه غیر رسیدن نزد سپردن و خداوند بگفت
 باشد اگر برزخ بخواهد هر کاری متوانید بکنید اما اگر بحال ماه غیر عاشق بهتید رضای او را منظور بدارید چون ترسیده که
 چند روز با و مصلحت بدید بهتر است شکر گویا گفت اگر چه خبیثی مثل است و صبر ندارم چون رضای در این است چند روز
 هم او را مصلحت دادم بشرط اینکه تو مصلحت بکنی تا رام شود سپردن و خداوند چشم شکر گویا از این عاقبت اطلبید گفت
 جانی را داد کنید برای ماه غیر دست کن باز هر گونه طعام و شراب برایش همیآکن و کسی نمزد دزد و غیر سپردن از این
 که چشم سپردن از ماه غیر را در جلو انداخته و اگر کنید بیرون آمدند یکی از دهنیزهای کنیدا طاق مرتبی را نشان داد
 سپردن ماه غیر را آورد در اطاق بالای بخت مرصع نشانید و خودش در برابر ایستاد ماه غیر گفت بنشینت و شرح
 حال را مفضلاً برای ماه غیر بیان کرد ماه غیر رسید حالا ملکش او را در کجاست سپردن گفت او را الهاک دیو خواب بند
 کرده بمینطور در خواب است و دادوی ملک اقبال شاه است ماه غیر گفت از این میترسم که مرا بدست بخیر از او
 گرفتار کردی امیر ارسلان هم نجات نیابد منم بدست این سقیم و مقصود مشون عمل میاید سپردن گفت بخینت بتوفیق
 خدا کار داد دست میشود آسوده بخاطر جمیع بوشن و بخور نامن بفرج خیل و دیگر باشیم که چگونه برندان امیر ارسلان دست
 بیایم و او را خلاص کنم در این گفت بودند که یکی از کشیشان از در داخل شد گفت سپردن خداوند ترا احضار کرده است
 سپردن از جا برخاست نه خداوند آمد شیر گویا کنبد را خلوت کرده سپردن پیش طلبید سپردن پیش آمد گفت بنشینت
 شیر گویا گفت ای سپردن از روی این اسام خداوند را چیده ام تا حالا بچکس در این مقام که نوشته لغوات نگرده است
 نگاه کن سپردن با اینکه بنشیند من اینم تیره در تیره را بتو دادم برای اینکه جان من در دست گشت دانسته باش که مراد
 بطوری تیر عشق ماه غیر را خورده ام که از صبح تا بحال که او را دیده ام نزدیک است بمیرم هیچ صبر کنم اگر کاری کردی
 که ماه غیر زنده و رام شود بجز اطمین قسم ترا در خداوندی خودم شریک میکنم و آنچه دارم بدست تومی سپارم انقدر در

کہ من چہل روز نشوونم صبر کنم بود ماه میرا راضی کن ستاید از چہل روز کم کند پیر مرد زین ادب بوسید و عذر خود
 قربانت کردم نبدہ از وقتی کہ از اینجا اورا برده ام اورا نصیحت میکنم و او گریه میکند بلکه با قبیل خداوندش کنم
 جوان است قدری دایم دارد لیکن شما ہم عرض کنم قدری صبر کنید بنظر کار با ما با من نزدی اسبابش فراہم نمی
 حالانہہ میروم شاید وعدہ از چہل روز کمتر قرار بدہم شیر کو یا گفت اگر چنین کاری بکنی اختیار جمع کشیشان
 و قلعه را بدست تو میدہم پیر مرد خیلی خوشحال شد و در برابر تقطیم کرد بیرون آمد خدمت ماہ میر رفت و بد نشسته
 گریه میکند گفت ترا بر امیر ارسلان و ملک شاپور دیگر گریه کن بلکه بدبیری بکنم امیر ارسلان از دست اینخرازادہ
 خلاص شود ماہ میر گفت باید از گریہ خودم را ہلاک کنم پیر مرد گفت ترا بجلال خدا گریہ کن و چند روزی بحرف من
 رفتار کن ماہ میر گفت چکنم پیر مرد گفت اینخرازادہ عاشق تو شدہ کہ از سر از ما نمی شناسد مرا برد ہزار کورہ ہما
 کرد کہ تو را رضا کنم زودتر از چہل روز وعدہ بدی خواهش من از تو این است کہ دیگر گریہ نکنی ہر چه میگویم بگفتہ من
 رفتار کنی و از حرف من بیرون نزدی ماہ میر گفت شاید تو بخوای بہین مشبہ رہیست این خرازادہ بدی
 پیر مرد خندید و گفت دشمنی بخدا کرده ام اگر بگذارم این سگ دستش تو برسد مطلب این است کہ بویہ تو را بر آستان
 را خات بدہم ماہ میر خواطرش جمع شدہ گفت ہر ہر جوری کہ تو صلاح بدانی بکن من اطاعت دارم پیر مرد خوش
 شد آمد در کشید برابر شیر کو یا سجدہ کرد گفت خداوند مرزہ بہ ترا کہ ماہ میر را بکلی رضا کردانیدم و نشاء اللہ تا میت
 دیگر بدست شما میرسانم عرض این است کہ دیگر از میت روز چہری کم نکنید کو یا و بیار شیر کو یا و از انداز چہ
 چنان نغزہ بر آورد کہ تمام کشیشان بہ برہمنان از جا بستند بد کہند جمع شدند کشیش حاجب را خواست داخل شد
 سجدہ کرد عرض کرد خداوند را حمد شدہ است کہ فریاد بر آوردی شیر کو یا گفت حضرات دہشہ باشد کہ آنگاہ جاہدہ
 بودم ہمیں خوب من آمد و گفت این پیر مرد را بزرگ کشیشان و صاحب اختیار کل کن و او را محرم از خودت بگردان
 حالا بدانید کہ نزدیک شما پیراہست گفتہ او گفتہ من است و قول او قول من ہر کس سر از اطاعتش بچیدہ او را با تشر
 غضب خودم میوزانم عرض کردند مطیع فرمانیم امروز در فلک دل دست دست نوشت خواہی عمارت کن
 و خواہی خراب کن شیر کو یا سجدہ را عرض کرد کشیشان بیدماغ بیرون آمدند با یکدیگر می گفتند پیر مرد را چہ چیز نکتہ

نموده که خداوند ایشکور رحمت باو پیدا کرده که اول صبح اینجا آمد عملاً اول شب هست بزرگ ما هر شنبه با وجود
اینکه خداوند ما دیده و راستایش میکند و شیر کو یا پرست نیست هر یک سخنی می گفتند خدا عهد کنیش صاحب تمام
کلید ما را بدست پرزاید و او آنچه بود بر خویش داد پرورد کلید ما را بدست گرفت فرم و خوشحال بخدمت ماه منیر
گزارشات را بشنود در صحبت بودند تا سه ساعت از شب گذشته که یکی از کنیشان بخدمت پیره مرد آمد با هزار
شش و شصت نفیسم کرد پرورد رسید صحبت گفت وقت شد او ادن بنی آدم است چه میفرمایید پرورد بفرمایید
سند که نزد یکساده بان به پداز جبار خواست همراه آن کنیش روانه شد رفتند آخر آن قلعه آمد در آن شود و خلی شدند
بهرز و دیده دست آنکه ازاده دو قرص نان جو و شمعان است از دالان تاریکی آمدند پیره و صدای امیر ارسلان را
شنیدند که چون شیر هیاله و میگوید دلگم آمد قنباک از غم در این زندان سلطانی در این زندان سلطانی منم سلطانی زندان
پرورد محو که چکیر اید که امیر ارسلان بریزند کشید و اند خلیلی در پاشته است گویا کندند نه کنسید تنگگون شکست یا
در بگه اش زند آه از جانش بر آید کنیش شمعان بر زمین بخداد دو قرص نان جو را در جلو امیر ارسلان بخداد امیر ارسلان
گفت ای مرد من دیگر از کز شکی قوت ندارم آفریک زندان و یک کار آب گوشت آنوقت بخورم و اندر این نان جو را
میتوانم بخورم چه شود طعامی برای من پادری اش در دل بر افتاد اما برای اینکه امیر ارسلان او را شناسند
که اینجا آمد فریاد بر آید ای بنی آدم که منبدانی که هر کس بخداوند شیر کو یا عاصی شود سرای او بدتر از اینها است
اگر میخواهی رحمت باشی طاعت خداوند را بکن و الا خداوند قبضه کرده است که بغیر از نان جو چیزی نتوانند
تا از کز شکی امیری امیر ارسلان صدای آشتا شنید سر بلند کرد و بیند گیت دید پیره مرد سر تا پا با اس جو ابرو پدید
دست خمر طلائی بگریزد است تعجب کرد آیا با خود خیال کرد این لیسیت اگر پرزاید است اینجا چکار میکنند اگر نیست
بس چند شنبه است به پرورد پرورد امیر ارسلان فکری شده داشت او را نشانت گفت حیرانی اینجا دیگر آید
باران نیست که بیانی صاحب شوی من پرورد را دم که مرا هزار چوب زوی دار قطع بیرون کردی منم آدم ضد است
خداوند شکود کردم که ترا بغضب خودش گرفتار کند امیر ارسلان داشت که پر از پی نجات او آمده است سخنی نگفت
پرورد کنیش بیرون آمدند و در ایستند پیره کلید را از کنیش گرفت گفت دست نمیتوانی موافقت کنی کلید را بده پس
کنیش

در نجات امیر اسلان

کشیش از ترس خداوند چیزی نگفت و لیکن خود رفت سپهر و فرم و خندان و خوشحال بخدمت ماه غیر آمد
و گفت مردگانی بدهای خلوتی نافه کشای که در خواهی صفتن آهوی مشکین آمد بلکه مرده مراد به که امیر اسلان
را چشم خود دیدم امیدوارم تا بایت روز دیگر ترا با ادبجات بدیم که لکه نیز خوشحال شد در صحبت بود که گوی
شیشان وارد خانه شد چشم پرورد بر دستگاه غریب افتاد که تمام طرف از طلای ناب است چهل نقره طیار همه
جای طلای بر سر و لباس زر نگار در دستها را با لارزه بهینکه پرورد را بدیدند یکی بخاک افتادند و زمین بوسیدند
پرورد در جوابی گفت صندلی بخازند فرار گرفت پس از آن خوان سالار در برابر پرورد تعظیم کرد و گفت کشیش عظم
سلامت باشد طعام حاضر است مرخص میفرمایند بگشتم پرورد گفت بکشید که یکبار چهل طیار و یکبار از زمین کنده
و در طرف طلا کشیدند در خانه با چند پرورد برخواست در جلو افتاد و فریشان خوانچه را بر سر گذاشتند
تا در کشید پرورد چند خوانچه شام خداوند را جدا کرد پس از آن خوانچه های دیگر را بر سر معمولی چهار صد کشیش که
بودند قسمت کرد شام هر کس را بفرستش بر دهن پرورد بیست برده آمد تا قوس بزرگی که برای اخبار آه نخته بود
بصدا در آورد خداوند نعره بر آورد چه خبر است پرورد عرض کرد شام حاضر است صد بر آورد در جواب پرورد
شام را پادشاه پیا گویند ام پرورد طعامها را بجهنمی آورد در برابر خداوند چند نقره شهاب کشید و خودش آمد
پرورد روی صندلی نشست بعد از چند دقیقه صدای خداوند طبلند شد پرورد از جا پرید و در برابرش تعظیم کرد و بگوید
گفت بیچاره منم چه داری شام خورده بانه پرورد عرض کرد هنوز برای او طعام نبرده منتظرم که هر چه از پیش خداوند
برای او بپریم خداوند گفت زود باش الان طعام و شراب جز پرورد بکتاب طعام کشید و کتاب جوید گشت
کینفر از شیشان را گفت بخدمت ماه غیر باش، وی تخت بستر بر پهناد خوابد و خودت کشیش بخش تا من بیایم
و خودت بخدمت شیر کو با آمد تا آنرا از آرزاده آب خورده قنود و شراب و طلیان صرف نمود پرورد امر خص کرد پرورد
بیرون آید و کشید راست آمد دید ماه غیر در خواست کشیش کشید کشیش را امر خص کرد خود داخل طاق کرد
اقدری طعام خورده و سجاده کسرتده تا هنگام که دو ثلث از شب گذشت برآراست شب روی ماتتاه بر لغین
مشکین چشم سپاه خم طره کشود و رازدوش سر زلف شب گشت غم فرودش پرورد خواطر هیچ کردید که دیگر

کسی بیچار

کسی بیدار نیست قاب طعام را در سینی نهاد شراب و کباب و شمع دانی بدست گرفت و قهوه سینی را برداشت
 آهسته در کنبد را باز کرد بیرون آمد بساعت عاجل آمد تا دزدان رسید در باز کرد و داخل شد و صدای ناله
 امیر ارسلانرا شنید که مینالید و میگفت ای فلک کجرفقار و ای سپهر غدار از رفتار بمانی که مدت رسال
 تمام است که بجای آب زهر تاب در جام مسیری در مردم بدر نازده گرفتارم میسازی و ساعتی
 بکام من نمیکردی ای فلک چند زنی سامانی کو بگو در بدرم کردانی چند نازی تو باین جنت جاه تو این
 جلال ارزانی گاه بر حالت خود چیندم گاه از درد و کم گریانی آغوشه اند دل منی در دست گریه زنی و
 در دانی آفتد جو رکن بر من زار که در میان دلم دمانی از صدای ناله و گریستن آتش در کانون سینه پرورد
 افتاد و تمجیل آمد نزدیک چنانکه چشم امیر ارسلان بر دشنامی چراغ افتاد ساکت شد و در فکر فرود رفت که آیا
 در این وقت چرا بر وقت من آمدند متحیر بود که پیرو در رسید شمع دانی و قهوه سینی را بر زمین نهاد خود را بسپای
 امیر ارسلان انداخت مثل ابر بهار شروع کرد بگریستن بگفت چشم من کو ر باد که ترا باین روز نه نیم امیر ارسلان
 که پیرو در دید خیلی خوشحال شد چنانکه گویا دینار را با و دادند گفت پدر جان عزیزم تو در این فله چه میکنی و این
 چه وضع است پیرو دست امیر ارسلان را کشود گفت قربانت کردم میبایم گریه کنون طعام بخور تا من چکایت
 کنم امیر ارسلان سینی قهوه را پیش کشید مشغول طعام خوردن شد پیرو شروع کرد بگفتن از اول تا آخر تمام گوییت
 برای امیر ارسلان بیان کرد آه از جان امیر ارسلان برآید گفت پدر آنچه کاری بود کردی میباید امیر ارسلان را با و غیر
 دست دمازی کند که باشم بشرد و نیت میکنم پیرو در گفت قربانت کردم کاری بود شد نشاد الله تاسی دارم منی
 که دارم دست امیر ارسلان را بپاه غیر برسد امیر ارسلان انوس زیادی خورد برای شمشیر زخمه نکار که بدست
 الهاک و بواقفاده است از پیرو در پرسید خجرت زخمه نکار کجاست گفت بهلوی دست شبر کوباست هر چند الهاک
 التماس کرد خجرت را بوزاد گفت باید پیش خودم باشد نشاد الله بخداست خداوند عالم تا نیست روزی که
 همه کار را بدلتواه میشود با همین خجرت این سک ناپاک را خواهی گشت امیر ارسلان سفارش زیادی در باب
 ماه غیر کرد طعام و شراب را تمام خورد پس اتان پیرو در پیشی دست امیر ارسلانرا بست سینی را برداشت

پس چون آمد در راست و لیکن خود آن عبادت مشغول شد تا هنگامی که آفتاب میزد و گشت از پیش
 شب در سرزن آفتاب پیره مرد از جابر خواب در کنبه را گشود گشایشان بعبادتش هر یک بکار خود
 مشغول شدند ماه میزیم از خواب برخاست پیره مردم بخدمت شیر کویا مشغول گردید هر ساعت شیر کویا
 اظهار عشق ماه میزیم نمود پیره مرد نوید وصل میداد تا هنگام شب آن شیر ابراهیم بطریق شب گذشته تیر میزد
 و لقمه دست فوزه شبانه روز بهین منوال گذشت هر شب پیره مرد بر بنجر خانه امیر ارسلان میرفت و طعام
 و شرابش میداد تا اینکه قوتش بجا آمد شب نوزدهم شیر کویا پیره مرد را طلبید و گفت پیره مرد بخت تو نیست
 روز صبر کردم با وجود اینکه دقیقه از ایندتر صبر را محال میدانستم فردا شب وعده است که دست وصال
 بگردنش در آورم اگر باز هم بهانه بیایدی با طیس میکنم میبندمت برو در تارک باش ماه میزیم ازینت کن
 و لنبه را چراغان کن پیره مرد بجد که عرض کرد قربانت کردم بنده حاضرم که فردا شب دست و خنجر آید
 بگذارم شیر کویا بسیار خوشحال شد پیره مرد بیرون آمد بجات گذارش را گفت ماه میزیم چون باران بنا کرد بر زمین
 گفت پدر آفریدی مرا بدست اینخرازاده گرفتار کردی بعبار ملکش پور میزاد است که زن اینخرازاده بانم
 پیره مرد گفت ملک چاره نیست تا ترا با منم امیر ارسلان خلاص نمیشود و لیکن خواهرت جمع باشد بحلال
 خدا نمیکند از دست اینخرازاده تو برسد ماه میزیم گفت اگر از گرفتاری من امیر ارسلان خلاص شود هزار جان
 داشته باشم قربانتش میکنم پیره مرد را پاد او داد عاگرد و بخدمت خداوند سجد کرد گفت اخبار عروسی را بیا بگو
 کردم کمال رضایت را دید اما یک عرض کوچک دارد و عرضش اینست که چون خداوند بایده مجرد باشد عروسی کردن
 نقص است خواهش من از او اینست که فردا شب در کنبه بچکس نباشد و احدی آمد و شد نکند مگر پیره مرد شیر کویا
 خندید گفت کشیشان محرم من هستند ایشانرا چهار است بکار من چون ماه میزیم خواهش کرده است محض خاطر او چه ضایقه
 بود قدغن کن فردا شب از غروب آفتاب تمام برون کسی در قلعه نماند پیره مرد بسیرون آمد قدغن آید کرد تمام
 گفتند بچشم آنچه امر خداوند باشد بجان اطاعت میکنیم پیره مرد دستور العمل هر غنای قلعه را داد و مبلغ بقرار هر شب
 شام خداوند و ماه میزاد و عادت هر شب طعام و شراب برداشت بر بنجر خانه آمد پس اندک امیر ارسلان طعام و شراب خورد

ملاقات کردن مرزا به

۳۴۵

پیر مرد عرض کرد فردا شب شب دعه است پنجاه مرزاده ماه غیر از آن منم پنجاه امیر ارسلان گفت بگفت چیت چه
میکنی پیر مرد گفت فردا شب شراب زیادی باو میدیم قلعه را هم خلوت کردم چنانکه خوب مست شده نیز را
بستش میدیم ترا میرم پشت پرده قدری تماشا کن چنانکه دیدی دست درازی میکند داخل شو باخبر فرد
نکار که در کنار دست آن مرزاده است کارش تمام کن مبادا است و پاچه بسوی خجور از او مشکی که بغیر از خجور فرد
سکار صبر دیگر بر بدن آن مرزاده کارگرمیت خجور کنار دست بستش گذاشته اینها گفت و برخواست شب
امیر ارسلان با صبح در فکر بود اما پیره مرد بیرون آمد در آن نصف شب دیدد قلعه صد هزار نفر از غیرستان بود و یکسک
مشغولند تا پیره مرد را دیدند از جا برخاستند تعظیم کردند پیره مرد گفت بجماعت خداوند بعضی تقدیرات کرده که باید
بدم در اردو الهاک دیو سهیل وزیر دستور بدیم کی مرابار دو برساند یکی پیش او دید پیر مرد را بگردن گرفت رفت در کنار
مرزین نهاد پیره مرد گفت تو در همین مکان نشین تا من بیایم چنانکه از نظر عفریت غایب شده ام هر کج گد به اردوی
ملک اقبال شاه سرعت حاصل آمد در سر پرده و بد کشیکان یکسک مشغولند تا پیره مرد را دیدند برخاستند تعظیم کردند
پیره مرد از ایشان پرسید ملک اقبال شاه و ملک خجور شاه بیدارند یا خوابیدند گفت بیدارند آمد پشت پرده ایستاد
ملک اقبال شاه و ملک خجور نشسته اند و بد آینه آینه صحبت میکنند پیره مرد داخل شد سلام کرد و چون چشم ایشان پر
مرد افتاد اول او را شناختند برای اینکه لباسی رصید پوشیده خود را مثل کتیشان آفات بود قدری نرسیدند پیره مرد
خندید بعد او را شناختند یکی خوشحال شد گفتند پیر مرد این چه وضع است کی بودی نورفتی از امیر ارسلان خبر باوری چون شد
له بیت روز است ترا ندیدیم پیر مرد تمام سرگذشت خود را با شد گفت امیر ارسلان زنده و سلامت ملک اقبال شاه گفت
داد از دست الهاک دیو که هر روز بمیدان میاید دست دی نزار لشکر ما میکشد و چنان چشم عفریتان و سپاه تا رسانیده است
نه دیگر کسی جرأت میدانش ندارد شب از ترس شمشیر زرد نکار و زرد ترس آن مرزاده کسی خوابت نمیکند مگر زار لشکر من مگر روز
از سپاه ملک خجور و دیگر زار لشکر کاشا پور بچنگ ایستاد بختا میرد و همه روزه شکست از جانب است نیز در کشت آسوده باشد که
انشاء الله تا چند روز دیگر کار دست میشود تا ما چند روز دیگر صبر کنید و با الهاک مدارا کنید تا بیایم از پس بر عجب گفت
چه بازی بر صبر شود میرسد حالا من آمده ام با شما کاری ندارم مگر یک مطلب ملک اقبال شاه گفت چه مطلبی میگوید

امیر اسلطان از در زمان بنارک عروسی شکرگویا

گفت فردا شب ز فادب شیرگویا است با ماه غیر خواجه امیر اسلطان بوقی صوا از زدن بیرون بیاد مردم
شما صد نفر از عفرستان را بفرستید - تا که در میان جنگل و مغارها بنمان شوند و متعت شیرگویا باشند
وقت بالای برج قلعه آتش بلند شد خودشان را با برساتند لیکن قدغن کشید طوری بیایند که کسی از
نیند نوعی بکنند که الهاک و لشکر دو اسم امیر اسلطان شوند بجهت اینکه در نمراده بجهت شیر زتر و نگار را بر می
دارد و میگزیرد یک نشه دیگری بر پا میکند ملک اقبال شاه با صف وزیر سفارش کرد پیر مرد ایشان را در اع کزیر
آمد همه جا آمد تا پیش عفریت رسید بر کردن عفریت سوار شد عفریت با دود توره کرد نزد یک صبح بود پیر مرد
را بقلعه رسانید پیر مرد آمد بعد از هر روز عبادت مشغول شد تا هنگامیکه خورشید از محله افاق بدر آمد
بال بر صبح کشود مرغ طلخ بدن اشک زینجا بر حیت یوسف کل پیرین صنف صندوق خرج کشت کونار باز
کرد بیرون با در صبح مهره مهرانه درین در بر آمدن آفتاب عالمتاب پیره مرد را در جای خود برخواست
بنارک عروسی مشغول شد تمام کشیشان مشغول چراغان و خدمات دیگر بودند وقت عصر شیرگویا
پیر مرد را در طلبید گفت بود از خزانه آنچه جوهر قیمتی که برای ماه غیر خوب باشد بیرون بیاورد و در دست مشاط
کن پیر مرد و شکر و چشم بیرون آمد و در خزانه شد جوهر مارا از صندوق آورد آنچه از همه بهتر نظرش آمد در خوانج
چید و اسباب نمایش از هر قبیل بیرون آورد و بجز سینه ماه غیر آورد گفت بلکه بر خیز آرایش نماید چنان خود را جلوه
دهی کند در نظر اول عقل از نمر اسلطان را در بر بالی ماه غیر گفت بکنیم و برخواست در برابر آینه نشست و خود را مشاط نمود
پیر مردم بیرون آمد چراغهای کتسید را تمام آوردن کرد کشیشان را تمام عرض کرد گفت بروید بنظرهای
خود عملی رفته بنظرهای خودشان از آنجا منب هم آصف وزیر صد نفر از عفرستان آهسته فرستاد
حول و حوش قلعه در بالای کوه در میان جنگل بنمان شدند با ایشان دستور العمل داد
که هر وقت آتش از برج قلعه بلند شد همه بریزند در قلعه و هر چه امیر اسلطان و پیر مرد را بگوید بحسب
بایدید عفرستان هم بکنند آصف وزیر آمدند در جنگل بنمان شدند و منتظر شعل آتش بودند ازین طرف
هم بر روی کشیشان را از قلعه بیرون کرد همیشه که اینهار فرستند و قلعه خلوت شد آمد در قلعه صد نفر

حضرت که کبک میکشیدند به تعظیم کردند گفت جماعت حکم از مصدر جلال خداوند است که یکی بر خص
 جمعید هشت عروسی دادند شمار امراض کعبه است که برود باز نهایی خودتان در عیش باشد از قضای این
 غیرتان بدنی بود او اهل و عیال خدا شده بودند یعنی این سخن شنیدند بسیار خوشحال پرورد قلعند
 حکم بست و آمد خنک شراب که نه را در صراحیهای بلور ریخت با مزه در قهوه سینی چید خدمت خداوند
 آورد خداوند گفت پرورد طاقت من بطاق رسید کوماه نیز سپرد عرض که قربانت کردم ماه نیز خود
 می آرید شاکدی می بخورید الان می آید شیر کویا از فرط عشق و محبتی که داشت جامهای بی صبی نوشید هر
 ساعت فریاد میکرد پرورد من که مردم پس چرا ماه نیز را نمی آوری پرورد میگفت مشاطه اش تمام نشده
 است صبر کرد تا شیر کویا خوب بست شد چنانچه از منی سر از پانی شناخت پرورد بخدمت شاه خیزد دید
 چون قرص آفتاب خود را آرایش کرده بطوریکه عقلی از سر پرورد پریدو گفت بر خیر که داماد منظر است
 ماه نیز گفت آنی خانه است خراب بشود آفرید است اینچنان راه گرفتار کردی پرورد گفت خاطر جمع
 باش بخدا دست نمیتواند بود در از کند بر خیز ماه نیز خواهی نخواهی چون سرد آرد پرورد از جلو ماه نیز
 از عقب آمد تا داخل کشید شدند چشم شیر کویا بدر بود که دید بر نگنندند از فکر نفاقی عیانند در
 دل شب آفتابی بدو فتنه چاوشان در آتش اجل فرمان بر چشم سیاهش بخص بدن از ذوق تکیه
 نبود تیر کرد پرورد آهسته گفت تعظیم کن و آنقدر خود داری کن تا بروم امیر ارسلان ما بیادرم ماه سنسیر
 تعظیم کرد پرورد او را آورد و پهلوی خداوند نشاند و خودش بیرون آمد و در زندان را گشود پرورد
 ارسلان را از بندجات داد گفت قربانت کردم نه خود را برسان مباد این حسرت از او کار خود را
 بکند امیر ارسلان پرده را سوراخ کرد و دید وقتی که ماه نیز پهلوی دست شیر کویا سر بریزد آهسته و شیر کویا
 قربان و صدق او می رود و میگوید بلایت بجانم من خدای روی زمینم چرا مرا نمیخواهی آنچه بخوای برای
 تو موجود میسب باشد ماه نیز سر بکشد کرد و گفت مبدانم خداوند روی زمین و همه چیز داری آما تو
 جانور درنده هستی من از تو غیر سم شیر کویا فاه فاه چندید گفت ناز بین بصدقت کردم من شیر درنده

عروسی شیرکویا و حمله مرزابد

نسیم مثل تو از طایفه نبی جانم از غبار خواست ای خواند بر خود و مید پرچی خورد پوست شیر یک طرف افتاد نگاه چشم امیر ارسلان برکنده پیری افتاد که هفتاد دوزخ قسد دارد و لباس مرتضع پوشیده ریش بلند تاناف صورت مثل مرکب سیاه بعضی آنکه ماه میز او را دید نزدیک بود زهره اش بترکد خود را غصب کشید که شیرکویای حرامزاده طاقت نیاورد دست انداخت بند بست ماه معنیر را گرفت پیش کشید و بهار را چون شاخ حجامت بصورتش چسبید و او را در بر کشید ماه میزینا کرد بست و پازدن چشمهای شیرکویا بر گشت ماه میز را انداخت میخواست که کام دل حاصل کند که دیگر تاب



بر امیر ارسلان مانند از پس بوده بگردن آمد چنان نعره کشید خانه خراب در چه گای باش که رسیدم شیرکویا از صدای نعره امیر ارسلان و او را بر گشت نگاه کرد امیر ارسلان را دید نعره برآورد مادر بختیای حرامزاده در اینوقت در کجا بودی ماه میز را با کرد بجانب امیر ارسلان دوید پسر ارسلان خنجر ز مردم نکار را برد چنان بر شکم آتشک زد که چون چیک مر تا پا درید بر زمین افتاد ماه میز و امیر ارسلان و پسر مرد هر سه شکر خدا را بجا آوردند صدای نعره شیرکویا در قلعه بگوشش چهار صد نفر کیشان در بهمنان رسید بزرگ کیشان گفت جماعت عاقبت این پیره

کشتن امیر ارسلان

۳۴۹

مردم کار و مکار خود را کرد و بجز بد بختیم چه صدائی است کشتن امیر از سر نهی خود سپردن
و دیدند و بکشتن آن مکار را دیدند که خداوند با مقتاد ذریع قدر در دست کند افتاده است سر تا پا
شکمش پاره شده و امیر ارسلان مادر خنجر زهر نثار در دست پستاده است خون در تالار مثل
دریا موج بریزد آه از جانشان بر آید همگی فریاد بر آورده ایچوان مادر خطا کشتی خداوند شیر کویار کی می
که از بیم جان بدر بری دست خنجر را از کمر کشیدند و بر امیر ارسلان حمله کردند امیر ارسلان هم با خنجر
زهر نثار افتاد در میان ایشان پیر مرد زاهد خود را بالای برج قلعه رسانید نیز چهارا که حاضر کرده
بود آتش زد و غریبان که در کوهها پنهان شده بودند آمدند چونکه غریبان آمدند پیر مرد آنها را دید
گفت نگذارید اینجا زاده ما بر روئند که غریبان افتادند میان کشتنشان در یکدم چهار صد نفر را در یک
فرستادند چونکه امیر ارسلان از کشتن کشتنشان خارج شد پیر مرد زاهد آفرین زیادی کرده و معذرت
خواست پس بدی صدائی نشست ماه غیر را هم بهلوی دست خود نشانید آفرین بر راه نینفود و او را
بوزنش کرد بی از آن گفت حالا بیخلف چیست چه باید کرد که تا الهاک دو بستاند که من خداوند کشتیم
شیشه زهر نثار را بر میدارد و میگریزد و فرستند و دیگر بر پا میکنند اگر بچنگ و اول بر دم میترسم که آن چناره
که بصورت اژدها شده بود و بگریزد و نمیدانم چگونه و بیخلف من چیست پیر مرد گفت قربانت کردم دست
فصیده بعضی اشک الهاک دو بوی که ششیر که با کشته شده است شیشه زهر بسیار و دیگر یزد با بد اول بچنگ
از خاک رفت و او را شیشه که کشتن مرغانه جاده نقلی ندارد اما باید حالاکه نصف شب است آهسته
برویم و وارد او شویم که کسی نفهمد و اسم غافل عبیدان بر و شرابین همراه زاده را رفیق کن امیر ارسلان بخین
کرد آن صد نفر غریبت هم قدغن کرد که اسم امیر ارسلان را بیاورد هر یک بر دوش غریبتی سوار شدند
غریبان بر هوا بلند شدند و غلت از شب که نشسته که دارد اردو شدند همه این اردو در خواب بودند
امیر ارسلان غریبان را بیدار کرده و غورش با ماه غیر و پیر مرد زاهد آمدند پشت دروازه همراه و چشم کشتنشان
که بر امیر ارسلان افتاد همگی بر قد مشش افتادند امیر ارسلان همه را از نشش کرده و غل همراه کرده و حالا

دقتی است که ملک اقبال شاه و ملک شاه هر شاه و آصف وزیر میگوید وزیر میرسم پیر و زاهدان سیکار را
 انجام میدهد و خدای نخواستہ بی برای امیر ارسلان رو برده با آصف وزیر گفت قربانت کدام بود
 باشد که بنده در مل دیده ام نجات امیر ارسلان بدست پیر زاهد است امبدوارم در این روز ناخبر
 خوشی امیر ارسلان برسد و خواهد آمد ملک اقبال شاه گفت وزیر میرسم تا آمدن امیر ارسلان
 این حرامزاده اردوی مارا از پیش بردارد که امیر ارسلان پده را بر چید داخل چادر خلوت
 کردید سلام کرده همیشه چشم ملک اقبال شاه و سایرین بر جمال امیر ارسلان افتاد بی اختیار بر سر
 افتادند آصف وزیر گفت هزار بار جانم بقربانت هزار مرتبه شکر میکنم خدا را که بیانت یکبار دیگر
 بخدمت تو رسدم امیر ارسلان همه را نوازش کرد پس از تعارف سر گذشت خود را از اول
 تا آخر بیان کرد و یکی شکر خدا کردند امیر ارسلان سفارش زیادی با آصف وزیر کرد که فردا بجام
 مرا نیاید و در مبادا الهماک دیو بگیرد و از تو فرشته بر پا کند آصف وزیر عرض کرد چشم پس از آن چند
 جام شراب خوردند و بستر هر یک گسترند امیر ارسلان و جمال استراحت خوابید تا بهنگام یکدیگر
 سوار عرصه خاور خود را بر قلب سپاه انجم زد و شمشیر زنگ رو بهریت نهاد و در روز کاین بخت
 از منگار بر آمد بر ایوان سبلی مصار بخت افق شاه انجم نشست وزیر سپاه شبانه شکست
 در آمد آفتاب جهانتاب در سه سپاه کینه خواه عزم عرصه زمگاه نمودند چون دریا بروج
 جدا آمدند زو بیدان نهادند امیر ارسلان نامدار از خواب راحت برخاست بجهان رفت سرد
 قلعه داشتند و شوگر و پیردن آمد سر با غرق در بانی آهن کردید مرکب صرصرنگ فولاد رنگ
 با در فشار صاعقه کردار دیوانه مرگی که اگر می بردوزنی آمد بدون زکاسته موسم سم مغز روزگار
 امیر ارسلان نامدار بر مرکب سوار گردید آن رنگ سرخ جاده سوار شدند یاران حذر کشیدند
 که آتش بلندند مانند هرابیل چپ بر خانه زمین مرکب نشست و بجانب میدان کارزار
 روانه شدند صف سپه و صف جلال و قتال بسته شد باد شامان در زیر عسل

ایستادند که از آن جانب الهاک دیوانه فولاد زره دیوانه پوشیده دشمن زمره نگار بر کمر نه چون
 کوهی داخل میدان گردید فتره بر آورد ای اقبال شاه و شاه خشا تا چند را معطل میکنید امروز نیست
 که بتوفیق خدای مایه شیر کویا این سپاه از پیش بر دارم خوش باشی بمیدان بیاید که که یکی از این
 عقربان وار شمشاد گران را بگردن گرفت وارد بمیدان آنرا مراده گردید و در برابر الهاک دیوانه
 ایستاد گفت مراده کج رفتار چکرده این همه لاف میبازنی امروز نیست که بتوفیق خدای مایه
 عالم خاک در کاس سمرت و سر پاست بشود از این سخن طبیعت آنرا مراده بر همه نمود دست بر قفسه
 نگار رسانیدی بر جانب آنحضرت نمود چنان بر فرشت زده که از میان دو بالایش برق شمشیر نمود اگر
 حضرت دیگر خواست در یکدم پنج تن از شجاعان حضرت را هلاک کرد که دیگر طاقت بر امیر ارسلان نماند
 بمیدان در آمد برابر الهاک ایستاد یکبار چشم الهاک دیوانه بر جان امیر ارسلان افتاد اجل را
 بچشم خود دید خواست فرار کند بخاطر جمعی شمشیر زمره نگار ایستاد امیر ارسلان بی جانب الهاک
 زد که ماده بختای مراده بمیدان در از فتره شیران خالی دیده که لاف میبازنی مرده میدان ششم
 الهاک گفت خانه خراب چه چله بکار زدی که از بند خداوند بشیر کویا نجات یافتی بمیدان من
 آمدی همانا اجل ترا آورد امیر ارسلان فاه فاه خنجرید و گفت مراده فداوندت را هم کشتم
 در چشم ایستاده منتظر است از این سخن آه از جان الهاک بر آمد گفت مراده کشتی خداوند را
 کی گذارم جان بدر بری بگر از دست من دست بر قبضه شمشیر زمره نگاری بر امیر ارسلان زد که
 آن شمشیر شجاعت هر فراخ دامن بر سر کشید که الهاک ناپاک از آنسر میدان مایه بودی کنان
 و عریده جوین رسید دشمن را علم کرد خواست بر فرق امیر ارسلان فرود بیاورد که آن مرد در آن
 سپهر با چاکلی مبره است انداخت پنجه بلند آسارا انداخت بند دست آن مراده را گرفت
 پستان فشاری داد که چون خنجر از ایستاد شمشیر زمره نگار را ترا از دستش در آورد و از دست
 بر کمرش دو نیمه کرده بر زمین آمد صدای حسن از دو لشکر بر سر برین رسید اما پهنکه سپهر

باردوی اقبال شاه

۳۵۲

چنان دیدیم سپاه دادیکبار سپاه هجوم آوردند که امیر ارسلان دست بر قبضه سمیرا کرد
بر ایشان جمله نمود پادشاهان بریزادیم با سپاه کران از پاوه آمدند امیر ارسلان بسو طرف دیو میگردد از
کشته شسته میساخت اما پیکر الهاک کشته شد ملک شاپور را که خواب بند کرده بود از خواب بیدار شد
برخواست نشست دید در خمیر زر نگاری تا بوقت محفل که آمده اند و او را خوابا بیدار هیچ کس نیست تعجب
کرد که آیا اینجا کجا است و مرا چرا این طور کرده اند که ماه غیر راه خمیر داخل شد ملک شاپور را دید که زنده
و سلامت نشسته است از خوشحالی نعره زده بیوشش شد ملک شاپور برخواست آمد سرش را بر زانو
نهاد و پرسید ملک بلایت بکجا نم ترا چه شده این جا کجا است چرا مراده مرا چرا در تا بوقت گذاشته اند ماه غیر
تمام حکایت را از شب عروسی الی حال بیان کرد و گفتند امیر ارسلان امروز بیدار رفت کویا الهاک
ز پورا کشته باشد که تو بیدار شدی ملک شاپور خیلی آفرین ببرد انکی امیر ارسلان را کرد و گفت بر چنین
اسلحه مرا بیا و راه غیر برخواست آورد ملک شاپور سر تا پا غرق آهن و فولاد کردید از سر پرده سپردن
آمد چشم سپاه که بر ملک شاپور افتاد یکی برقدشش افتادند ملک شاپور مرکب طلبید و وارشد
مرکب ساخت تا وارد میدان کردید خود را سپاه بنی جان نزد هر طرف رو میکرد از کشته شسته پشته میساخت
سپاه بنی جان تا ب مقاومت نداشتند بود روز بگریختند امیر ارسلان و پادشاهان و سپاه
از عقب ایشان میروند و می کشتند تا وارد دروازه شهر شدند سپاه دست بقتل و غارت کشوند
تا نزدیک غروب آفتاب اهل شهر همه مسلمان و با مان آمدند امیر ارسلان فرمود امان دادند
شکر دست از غارت کشیدن اهل شهر همه مسلمان شدند امیر ارسلان بیار گاه آمد بر تخت نشست
پادشاهان و وزیران همه جابر جانشینند ملک شاپور آمد خود را بر قدم امیر ارسلان انداخت و پایش را
بوسید و معذرت خواست امیر ارسلان هم صورتش را بوسیدند گفت محمد میکنم خدا را که ترا از این
بلا نجات داد پس فرمود یکی برود سهیل وزیر مراده را بیاورد و جمعی میروند و دیدند هر چند
در شهر جستجو کردند او را نیافتند آمدند بخدمت امیر ارسلان گفتند یقین داریم گریخته است بهر

حال می بیاورد بد که بسیار خسته ام برودی می بگردش در آوردند چون امیر ارسلان نامدار و پادشاهان
 سرشان از باره نایب کرم کردید ایشاره بجانب سطران ماه رو کردند که ناگاه و سطران صدالبازو
 آواز بلند کردند قاصان دست و پای حلال رقص آشتا کردند بزم بسیار خوب آراسته شدند چنانچه ملک
 سیر آن مجلس می نمود القصد همین طور و عیش و عشرت بودند تا سه ساعت از شب دیگر گذشت سفر کردند
 ملک اقبال شاه و ملک شاهر شاه و اصف وزیر ملک شاپور در سفره نشستند پس از صرف طعام
 و قهوه و غلیان امیر ارسلان از جابرجا دست بخلوت آمده با ستراحت مشغول شد روز دیگر که
 طفل این مکتب تحفه داشت از سیاهی شب آسمان زو بر رسم هر روز قلم زربلوح فیروزه
 در آمدن آفتاب جهان نایب امیر ارسلان نامدار سر از ستراحت برداشت بجمام رفت سرد
 تن داشت و شوگرد بیرون آمد سر تا بالباس پادشاهی پوشید و بر تخت آرام گرفت پادشاهان
 و وزیران و امیران آمدند جابرجا آرام گرفتند امیر ارسلان نامدار و بجانب ملک اقبال شاه
 کرد و گفت بحد انداز دست شیر کویا و الهاک دیو آسوده شیم دیگر دشمنی در مقابل نداریم
 بگزارند که کاری است که آن هم بالشکر و سپاه منی شود باید خود بروم و علاج ریجانه جادو خواهر
 شیر کویا که بصورت اژدها شده و مرا گرفتار کرد بکنم ملک اقبال شاه گفت فرزند بهر چه
 تو قرار بگیرد ما همگی مطیع فرمانیم و بهر جا میروی لطف خداوند شامل حال است امیر ارسلان به
 اصف وزیر گفت طالع مرا بین و ساعت تعیین کن که برودی بروم رحمت تو کردن غلط است
 خود گشتی عزم راهی خرم شد پیش چه محبوبان بود در خانه خویش برندان کردند از باغ بوستان
 دزنگ بوستان باغست و زندان اصف وزیر در مل نظر کرد عرض کرد قربانت کردم بخدمت
 نخست از طالع شما بگردن است ستاره شما چون خورشید درخشان است امیر ارسلان
 خوش بود شد خلعت مرصعی با اصف وزیر داد اسلحه رزم طلب نمود سر تا با غرق آهن و فولاد کردید
 مرکب طلبید سوار شد و دیگر پادشاهان هم سوار شدند بجانب جبل که روز اول اژدها امیر ارسلان را

به هم کشیده بود روانه گردیدند همه جا مرکب را انداختند تا رسیدند بدینه شکل ایستادند امیر ارسلان
 گفت یکی برود شاید از راه بیرون بیاید یکی از امیران رفت بعد از ساعتی برگشت در برابر امیر ارسلان
 تعظیم کرد عرض کرد قربانت کردم هر چه پیش رفتم اثری از اثر او ظاهر نشد مگر کوه معاره بر تنگی است
 و دیگر چیزی نیست امیر ارسلان گفت هر چه هست در آن معاره است ملک قبال و سایرین را دروغ
 نمود و گفت شما تا بخروز انتظار مرا بکشید اگر روز پنج نیامدم سپاه را بردارید بروید فرخ تقار را
 بدید شمس و زبر برود در فرنگ بدست پدرش برساند و مرا از دعای خیر فراموش نکنید اینرا گفت
 و تا زیانه بیم خام را بر کفش مرکب استخوان نمود و آنرا کوه را بنظر بنجید چون مرغ سبک روح بال آمد
 ملک قبال شاه و ملک شاه و سایرین آن قدر ایستادند تا امیر ارسلان از نظر ایشان
 غائب گردید با غم و اندوه برگشته آمدند در اردو قرار گرفتند در فکر امیر ارسلان بودند از آنجانب
 امیر ارسلان تا مدار از کوه بالاب آمد در کوه غاری دید چون دل عاشقان تنگ و چون کوهستان
 تاریک هر چند خواست با اسب داخل شود نتوانست تا چار پیاده گردید همیشه از دامن مرکب
 برداشت مرکب را به چهره خود داخل غار کرد دید متنی در آن تاریکی راه میرفت تا اندک در شتاب
 پیدا شد هر چند پیش میآمد در شتابی بیشتر میشد تا رسید با غر غار سوراخی دید که آن طرف کوه
 و صحرایست شکر خدارا کرد با هزار محنت از آن سوراخ بسپردن آمد از کوه سر از بر شد بیابان
 سبز و خرمی دید در آن بیابان میرفت قدری که آمد کله کوه سفیدی دید که هزار کوه سفید به چهره اشغولند
 آبی از وسط زمین میروید در کنار نهر و شبان نشسته اند یکی جوان قوی همیکل درشت استخوان تن مجده
 ساله و دیگری پیره مرد دریش سفیدی استن مهتاد ساله و سفره نانی کسترده اند بعد از خوردن مشغولند
 امیر ارسلان از دیدن شبان خیلی خوشحال شد با خود گفت بروم نزد این شبانان قدری نان
 بگیرم بخورم و سرانجام آبادی را هم از ایشان بگیرم پیش آمد خواست سلام کند دید ایشان چنان به
 خوردن مشغولند که گفت امیر ارسلان نشسته بود و گفتند و تماشای نان خوردن ایشان میکرد و دید